

تاچ لرن، مرجع دانلود رایگان خلاصه کتاب صوتی و متنی



www.touchlearn.ir

کتاب دختر پرتقالی اثر یوستین گوردن



- نویسنده: یوستین گوردن
- مترجم: مهناز ولی زاده
- ناشر: نشر زرین کلک
- گروه سنی: بزرگسال
- تعداد صفحه: 104
- سال انتشار: 2003 میلادی
- افتخارات: -

برای دسترسی به خلاصه صوتی کتاب دختر پرتقالی اثر یوستین گوردن و بررسی نظرات کاربران اینجا را کلیک کنید.

پدرم یازده سال پیش از دنیا رفت. در آن زمان من چهار سال بیشتر نداشتم و در خواب هم نمی‌دیدم که روزی بتوانم دوباره با او ارتباط برقرار کنم. اما حالا قرار است هر دو باهم کتابی بنویسیم. این‌ها اولین سطرهای این کتابند که من به تنهایی به روی کاغذ می‌آورم اما به زودی پدرم نیز مرا همراهی می‌کند. زیرا او حرف‌های بیشتری برای گفتن دارد.

نمی‌دانم که در دنیای واقعیات چه قدر پدرم را به خاطر می‌آورم. احتمالاً فقط فکر می‌کنم که او را به خاطر می‌آورم چراکه در بیشتر مواقع عکس‌هایش را تماشا می‌کنم. اما فقط از واقعی بودن یک خاطره اطمینان کامل دارم و آن هم زمانی اتفاق افتاد که من و پدرم در تراس نشسته بودیم و ستاره‌ها را تماشا می‌کردیم.

در یکی از عکس‌ها، من و پدرم روی یک مبل چرمی قدیمی نشسته‌ایم و به نظر می‌رسد که پدرم چیز بامزه‌ای را برایم تعریف می‌کند. آن مبل را هنوز داریم. اما دیگر پدرم روی آن نمی‌نشیند.

در عکس دیگری در بالکن شیشه‌ای خانه، بر روی صندلی متحرک سبزرنگی راحت نشسته‌ایم. این عکس از زمانی که پدرم از دنیا رفت همین‌جا آویزان است. حالا من روی صندلی راحتی سبزرنگ می‌نشینم و سعی می‌کنم آن را به حرکت در نیآورم زیرا می‌خواهم افکارم را به صفحه‌های دفتر بزرگم منتقل کنم و بعدها همه‌ی آن‌ها را وارد کامپیوتر قدیمی پدرم بکنم. درباره‌ی این کامپیوتر هم باید توضیح بیشتری بدهم که بعد به آن می‌پردازم.

وجود عکس‌های قدیمی که به زمان دیگری تعلق دارند همیشه برایم عجیب و غیرعادی بوده است. در اتاقم یک آلبوم بزرگ، پر از عکس‌های پدرم هست و وجود این همه عکس از کسی که دیگر زنده نیست کمی ترسناک به نظر می‌رسد. البته از پدرم فیلم هم داریم و هر بار که در فیلم صدای او را می‌شنوم موهای بدنم راست می‌شود. پدرم صدای پرتنین و بلندی داشت.

شاید بهتر بود نگه‌داشتن فیلم از کسانی که دیگر وجود ندارند و از میان ما رفته‌اند به قول مادربزرگم ممنوع می‌شد. به نظر من درست نیست که کسی درباره‌ی مرده‌ها جاسوسی و کندوکاو کند.

در یکی از این فیلم‌ها صدای بلند و نازک خودم را هم شنیده‌ام که مثل صدای جوجه بوده است.

بله در آن زمان‌ها پدرم باس بود و من کلید پیانو.

در یکی از این فیلم‌های ویدیویی، من روی شانه‌های پدرم نشسته‌ام و تلاش می‌کنم که ستاره‌ی نوک درخت کریسمس را روی آن بگذارم. اگرچه در آن زمان بیش از یک سال نداشتم موفق به انجام این کار شدم.

گاهی اوقات وقتی که مادرم فیلم‌های من و پدرم را می‌بیند روی مبل ولو می‌شود و با صدای بلند می‌خندد... اگرچه او خودش این فیلم‌ها را گرفته به نظرم به هیچ‌وجه درست نیست که به آن‌ها بخندد. گمان نمی‌کنم پدرم هم از این کار او خوشش بیاید. اگر زنده بود حتما در این باره با من هم‌عقیده بود.

در فیلم دیگری، در یکی از روزهای عید پاک، من و پدرم جلوی خانه‌ی بیلاقیمان در آفتاب نشسته‌ایم و هریک نیمی از پرتقال را در دست داریم. من سعی می‌کنم آب پرتقال را درآورم اما کاملاً روشن است که پدرم به پرتقال دیگری فکر می‌کند. در این مورد اطمینان کامل دارم.

بعد از تعطیلات همان عید پاک بود که پدرم متوجه ناراحتی‌اش شد. از بیماری پدرم بیش از شش ماه گذشته بود و از این‌که به زودی از دنیا می‌رفت واهمه داشت. خودش می‌دانست که دیر یا زود این اتفاق خواهد افتاد.

چندین بار مادرم برایم گفته است که علت اصلی غم و اندوه پدرم این بوده که پیش از آن‌که بتواند به درستی مرا بشناسد باید بمیرد. مادربزرگ هم همیشه همین مطلب را به صورت پیچیده‌تری برایم می‌گوید. هر بار که درباره‌ی پدرم با من حرف می‌زند صدایش غمگین و لرزان و غیرعادی می‌شود و تعجبی هم ندارد زیرا مادربزرگ و پدربزرگ پسر جوانشان را از دست داده‌اند. البته من درست نمی‌دانم آن‌ها چه احساسی داشته‌اند. اما همین را می‌دانم که خوشبختانه پسر دیگری هم دارند که زنده است. مادربزرگم هیچ‌وقت موقع تماشای عکس‌های قدیمی پدرم نمی‌خندد و آن‌ها را با توجه و دقت خاصی نگاه می‌کند. این را خودش هم می‌گوید.

آنوقت‌ها پدرم معتقد بود که کسی نمی‌تواند با یک پسر بچه‌ی سه سال و نیمه حرف‌های جدی بزند. امروز من منظور او را درک می‌کنم و اگر تو هم این کتاب را بخوانی منظور او را درک می‌کنی.

یکی دیگر از عکس‌های پدر، او را در حالی نشان می‌دهد که روی تخت بیمارستان دراز کشیده و صورتش خیلی لاغر شده. من هم روی زانوهای او نشسته‌ام و او دست‌های مرا محکم گرفته تا روی او نیفتم و در همان حال سعی می‌کند به من لبخند بزند. این عکس را چند هفته قبل از مرگ او گرفته‌اند و ای کاش من آن را نداشتم اما حالا که دارم نمی‌توانم آن را دور بیندازم و حتی نمی‌توانم از نگاه‌کردن مکرر به آن خودداری کنم.

امروز من پانزده سال یا اگر دقیق‌تر بگوییم، پانزده سال و سه هفته دارم. اسمم «جرج رد» است و به همراه مادرم، یورگن و میریام در محله‌ی «هوم‌لوی» اسلو زندگی می‌کنم. میریام خواهر کوچک من، نوزادی هجده ماهه است و به اندازه‌ی بزرگ نشده که بتوان با او درست حرف زد.

بدیهی است که هیچ فیلم قدیمی‌یی وجود ندارد که پدرم را با میریام نشان بدهد زیرا پدر میریام یورگن است و من تنها فرزند پدرم بوده‌ام.

در آخر کتاب، مطالب جالبی را نیز درباره‌ی یورگن تعریف می‌کنم اما حالا نمی‌توانم این کار را بکنم. هر کسی این کتاب را بخواند به این مطالب نیز می‌رسد.

بعد از مرگ پدرم، اغلب پدر بزرگ و مادر بزرگم پیش ما می‌آمدند تا در نظم و ترتیب‌دادن به امور مادرم به او کمک کنند. اما آن‌ها یک چیز خیلی مهم را نمی‌توانستند پیدا کنند و آن نوشته‌ای بود که پدر قبل از انتقال به بیمارستان نوشته بود و در آن زمان هیچ‌کس از آن چیزی نمی‌دانست. داستان دختر پرتقالی تازه روز دوشنبه‌ی این هفته پیدا شد. مادر بزرگم می‌خواست چیزی را از انباری بیاورد که آن نوشته را در کالسکه‌ی قرمز قدیمی من پیدا کرد.

این نوشته چه‌طور به داخل کالسکه‌ی من رفته بود؟ کمی مرموز است اما در هر حال اتفاقی نبوده است. زمانی که پدرم این داستان را نوشته من سه سال و نیمه بوده‌ام و این‌که داستان با کالسکه سروکار داشته به این معنی نیست که درباره‌ی کالسکه‌ی بچه باشد. نه، واقعا این‌طور نیست. پدرم آن را برای من نوشته بود. او داستان دختر پرتقالی را نوشت که وقتی بزرگ شدم آن را بخوانم و بتوانم آن را درک کنم. در واقع او نامه‌ای به آینده نوشت.

اگر پدرم همان کسی باشد که آن همه کاغذ را با داستانی که بر رویشان نوشته بود در کالسه قدیمی من گذاشته است پس ناچار بود اطمینان پیدا کند که آنها به دست ما می‌رسند.

به نظر من هرکسی پیش از آن که وسایل قدیمی و کهنه‌اش را برای فروش به یکشنبه‌بازار ببرد یا پیش از ریختن آنها در کامیون زباله باید همه را با دقت و به‌طور کامل بررسی کند و همه جاییشان را بگردد.

با تصور این‌که در این کامیون‌های زباله چه مقدار نامه‌های قدیمی و چیزهای مشابه آن می‌توان یافت هوش از سرم می‌رود. اخیرا دایم در این فکرم که برای ارسال یک نامه به آینده باید روشی ساده‌تر از گذاشتن آن در کالسه‌ی بچه وجود داشته باشد.

ممکن است آنچه را می‌نویسیم تازه بعد از چهار ساعت، چهارده روز، یا حتی بعد از چهل سال بخوانند و داستان دختر پرتقالی نمونه‌ای از این موارد است که برای پسری به نام جرج، دوازده یا شاید چهارده سال پیش نوشته شده. جرجی که پدرم او را نمی‌شناخت و احتمال آن را نیز نمی‌داد که روزی با او آشنا شود. ولی این داستان بالاخره باید شروع بشود.

تقریباً یک هفته پیش وقتی از مدرسه‌ی موسیقی برگشتم از دیدن پدربزرگ و مادربزرگم غافلگیر و خوشحال شدم که بی‌خبر به دیدنمان آمده بودند. آنها از تونزبرگ می‌آمدند و خیال داشتند شب را در منزل ما بمانند. مامان و یورگن هم در خانه بودند و چهار نفری، بی‌صبرانه انتظار مرا می‌کشیدند. سر و وضع همه‌شان نامرتب و خیس بود اما هیچ‌یک به این موضوع اهمیتی نمی‌دادند و فکر دیگری در سر داشتند. حس می‌کردم که باید مسئله‌ای غیرعادی پیش آمده باشد.

مامان گفت که میریام خوابیده و من در آن وضعیت که پدربزرگ و مادربزرگم آمده بودند از این خبر خوشحال شدم چون آنها که پدربزرگ و مادربزرگ میریام نیستند. او پدربزرگ و مادربزرگ خودش را دارد که آنها هم بسیار مهربانند و گاهی به ما سر می‌زنند که علت اصلی این دیدارهایشان کشش خونی و

خویشاوندی است.

به اتاق نشیمن رفتم و روی زمین نشستم. هر چهار نفر چنان قیافه‌ی رسمی و خشکی به خود گرفته بودند که این بار فکر کردم حتما اتفاق بدی افتاده است. مطمئن بودم که این اواخر در مدرسه هیچ کار بدی از من سر نزنده است؛ همیشه از کلاس پیانو هم به موقع به خانه برگشته بودم و حتی از چند ماه پیش دیگر ده سنتی‌ها را از آشپزخانه کش نرفته بودم. به همین دلیل با آسودگی خیال پرسیدم:

– اتفاقی افتاده؟

بالاخره مادر بزرگ شروع به تعریف ماجرا کرد و گفت که آن‌ها در انباری نامه‌ای را پیدا کرده‌اند که پدرم قبل از مرگش برای من نوشته بود. در آن هنگام بود که حس کردم دل و روده‌ام به هم می‌پیچد. یازده سال از مرگ او می‌گذشت و من اطمینان نداشتم که او را به درستی به یاد آورم. و حالا نامه‌ای از پدرم داشتم که احتمالاً خیلی رسمی بود؛ کمابیش به اندازه‌ی یک وصیت‌نامه.

بعد مادر بزرگ یک پاکت نامه‌ی بزرگ در بسته را به من داد که روی آن نوشته بود: «برای جرج» و این دستخط، خط مادر بزرگ نبود. خط مامان و یورگن هم نبود. بالاخره در پاکت را باز کردم و دسته‌ی بزرگ کاغذهای انباشته بر روی هم را بیرون آوردم و به‌طور مرتب دسته کردم. بالای اولین برگ آن نوشته بود: «خوب نشسته‌ای، جرج؟ به هر حال، باید قرص و محکم سر جاییت بنشینی چون می‌خواهم داستان مهیج و تکان‌دهنده‌ای را برایت تعریف کنم...»

سرگیجه گرفته بودم. این دیگر چه بود؟ نامه‌ای از پدرم؟ اما آیا این نامه واقعی بود؟ خوب نشسته‌ای، جرج؟ فکر کردم که صدای پرنین پدرم را شنیده‌ام اما این بار نه در فیلم ویدیو بلکه گویی او به‌طور ناگهانی بار دیگر زنده شده و در اتاق، کنار ما نشسته بود.

گرچه در پاکت نامه بسته بود باید می‌پرسیدم که آیا بزرگ‌ترها آن کاغذها را خوانده‌اند یا نه. اما همه‌ی آن‌ها سرشان را به نشانه‌ی جواب منفی تکان دادند و ادعا کردند. که حتی یک کلمه از آن را نیز نخوانده‌اند.

یورگن با صدایی غمزده که زیاد با شخصیت او جور در نمی‌آمد گفت:

– ما حتی یک حرف آن را نخواندیم مگر این‌که بعد از این‌که تو نامه را خواندی و تمام کردی اجازه‌ی خواندنش را داشته باشیم.

به نظرم می‌آمد که او به دلیل خاصی عذاب وجدان دارد.

مادربزرگم برایم تعریف کرد که آن‌ها به چه علت در این بعدازظهر به اسلو و نزد ما آمده‌اند. او بر این باور بود که توانسته یک معمای اسرارآمیز قدیمی را حل کند و بنابر گفته‌ی او همه چیز به راستی اسرارآمیز هم بود.

پدرم در بستر بیماری، به مادرم گفته بود که می‌خواهد برای من چیزی مثل نامه بنویسد تا وقتی بزرگ شدم آن را بخوانم. اما چنین نامه‌ای را تا آن زمان که پانزده سال داشتم هیچ کسی ندیده بود.

جالب آن‌که مادربزرگ به‌طور بسیار ناگهانی به یاد آورده بود که پدرم از چه موضوعی با او حرف زده بود. او از مادربزرگ خواسته بود که کالسکه‌ی قرمز مرا به هیچ‌وجه دور نیندازد. مادربزرگ اطمینان داشت که کلمه به کلمه‌ی حرف‌های پدرم را به خاطر می‌آورد. او در بیمارستان به مادربزرگ گفته بود:

– شما مطمئناً این کالسکه را نگه می‌دارید و من از شما خواهش می‌کنم که این کار را بکنید چون در این چند ماه، این کالسکه برای من و جرج خیلی باارزش بوده و دلم می‌خواهد که وقتی بزرگ شد کالسکه را به او بدهید و از او بخواهید که خواسته‌ی مرا برآورده کند و آن را نگه دارد.

از این‌رو آن‌ها کالسکه را دور نینداخته و به قصد فروش، آن را به یکشنبه بازار نیز نبرده بودند. حتی یورگن هم به این خواسته‌ی پدرم احترام می‌گذاشت. از همان زمانی که با مادرم در «هوم‌لوای» زندگی می‌کرد می‌دانست که به هیچ‌وجه اجازه ندارد به کالسکه‌ی قرمز دست بزند زیرا در غیر این‌صورت به او بی‌احترامی می‌شود و برای همین بود که او برای میریام کالسکه‌ی نویی خرید شاید هم از این تصور خوشش نمی‌آمده که روزی من در آن کالسکه‌ی قرمز می‌نشستم و پدرم مرا با آن بیرون می‌برده است. البته این امکان هم وجود دارد که او دوست داشته یک کالسکه‌ی نو و امروزی برای دخترش بخرد. اگر

نخواهیم بگوییم مردی امروزی است می‌توانیم او را مردی آگاه و تابع مد روز بدانیم.

پس بنابراین یک نامه در دست داریم، یک کالسکه‌ی قرمز، و این‌که یازده سال طول کشیده تا مادر بزرگ بتواند این معمای بزرگ را حل کند و تازه یادش آمده است که باید به انباری برود و کالسکه را خوب بگردد و به نظر او این یک کالسکه‌ی ساده نبوده بلکه صندوق پست به حساب می‌آمده است.

درست نمی‌دانستم که باید این داستان را باور کنم یا نه. هیچ‌گاه کسی نمی‌تواند یقین داشته باشد که پدر، مادر یا مادر بزرگش حقیقت را گفته باشند به خصوص وقتی که موضوع حساسی هم در میان باشد.

اما نمی‌دانم چرا کسی یازده سال پیش فکرش را به کار نینداخت که کامپیوتر پدرم را روشن کند که نامه‌ها را با آن نوشته بود. این موضوع برای من معمای بزرگی است. البته شاید هم آن‌ها سعی کرده باشند که این کار را نکنند اما قوه‌ی تخیلشان چندان قوی نبوده که بتوانند رمز آن را در بیاورند درحالی‌که کامپیوترها در آن زمان زیاد پیچیده نبوده و رمز آن‌ها حداکثر هشت حرف داشته است. واقعا باور نکردنی است. بعد هم کامپیوتر پدر را در اتاق زیر شیروانی گذاشته بودند.

موضوع کامپیوتر پدر را بعدها به‌طور دقیق‌تری شرح می‌دهم. اما حالا دیگر پدرم باید صحبت کند و من هم در لابه‌لای حرف‌های او نقد و تفسیر خودم را خواهم داشت و در پایان هم شرحی بر آن خواهم نوشت و باید این‌طور باشد زیرا پدرم در نامه‌ی مفصل و طولانی‌ش سؤال‌های پرمعنی و مشکلی کرده و جواب‌های من برای او اهمیت زیادی دارد. با یک شیشه کاکاکولا و کاغذهاییم به اتاقم رفتم و در را به روی خودم قفل کردم؛ کاری که هرگز نکرده بودم. مادرم در ابتدا، اعتراض کرد اما وقتی دید که اعتراض نتیجه‌ای ندارد از این کار دست کشید. خواندن نامه‌ی کسی که دیگر زنده نبود احساس باشکوهی داشت و من تحمل نداشتم که در آن هنگام همه‌ی خانواده دور و برم باشند. در هر صورت آن نامه‌ای از پدرم بود که از یازده سال پیش دیگر در بین ما نبود. پس به همین دلیل به تنهایی و آرامش نیاز داشتم. وقتی کاغذ به دست در اتاقم ایستاده بودم حال عجیبی داشتم. حس می‌کردم یک آلبوم پر از عکس‌های جدید از خودم و پدرم در دست دارم. برف سنگینی می‌بارید که از وقتی از کلاس موسیقی برمی‌گشتم شروع به باریدن کرده بود اما گمان نمی‌کردم آن برف روی زمین

بماند زیرا تازه اول ماه نوامبر بود.

روی تختم نشستم و شروع به خواندن نامه کردم:

خوب نشسته‌ای، جرج؟ به هر حال، باید قرص و محکم سر جای بنشینی چون می‌خواهم یک داستان مهیج و تکان‌دهنده را برایت تعریف کنم... شاید الآن روی مبل چرمی زرد رنگ به راحتی نشسته باشی البته در صورتی که تا به حال آن را عوض نکرده و هنوز آن را داشته باشید. نمی‌دانم. اما می‌توانم تصور کنم که تو در این لحظه بر روی صندلی راحتی متحرک در گلخانه نشسته‌ای چون تو آن صندلی را خیلی دوست داشتی. یا شاید بیرون از ساختمان، در تراس باشی؟ من حتی نمی‌دانم که الآن چه فصلی است. شاید هم شما دیگر در هوم‌لوای زندگی نکنید. از کجا بدانم؟

در واقع من هیچ چیز نمی‌دانم. مثلاً نمی‌دانم که رییس دولت نروژ چه کسی است، یا اسم دبیرکل سازمان ملل چیست. یا تلسکوپ هابل چه وضعیتی دارد. راستی هیچ می‌دانی که حالا دانشمندان فضایی خیلی بیش‌تر درباره‌ی چگونگی پیدایش کاینات می‌دانند؟

بارها سعی کرده‌ام که اوضاع چندین سال بعد را برای خود مجسم کنم اما هرگز موفق به این کار نشدم. حتی نتوانستم تصویر زندگی را از آنچه تو الآن هستی برای خودم مجسم کنم. فقط همین را می‌دانم که تو هستی و بیش از این چیزی نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم وقتی تو این نامه را می‌خوانی چند ساله هستی، شاید دوازده یا چهارده ساله باشی و من، پدر تو، مدت‌هاست که از زمان خارج شده‌ام. واقعیت این است که همین الآن هم حس می‌کنم که یک شب هستم و هر بار این حس پیدا می‌شود باید فوراً در هوای تازه تنفس کنم. حالا می‌فهمم که چرا اشباح اغلب دیوانه‌وار نفس‌نفس می‌زنند. قصد آن‌ها از این کار ترساندن کسانی نیست که بعد از آن‌ها آمده‌اند بلکه نفس‌کشیدن در زمانی غیر از زمان خودشان برایشان بسیار دشوار است.

این یک نسخه نمونه از کتاب است، برای دریافت نسخه کامل کتاب به لینک زیر مراجعه کنید:

دریافت نسخه کامل کتاب دختر پرتقالی اثر یوستین گوردن

برای دانلود کتاب‌های بیشتر و همچنین دستیابی به نسخه صوتی خلاصه کتاب‌ها، به سایت تاچ لرن مراجعه کنید.



www.touchlearn.ir